



به نام خداوند جان و خرد

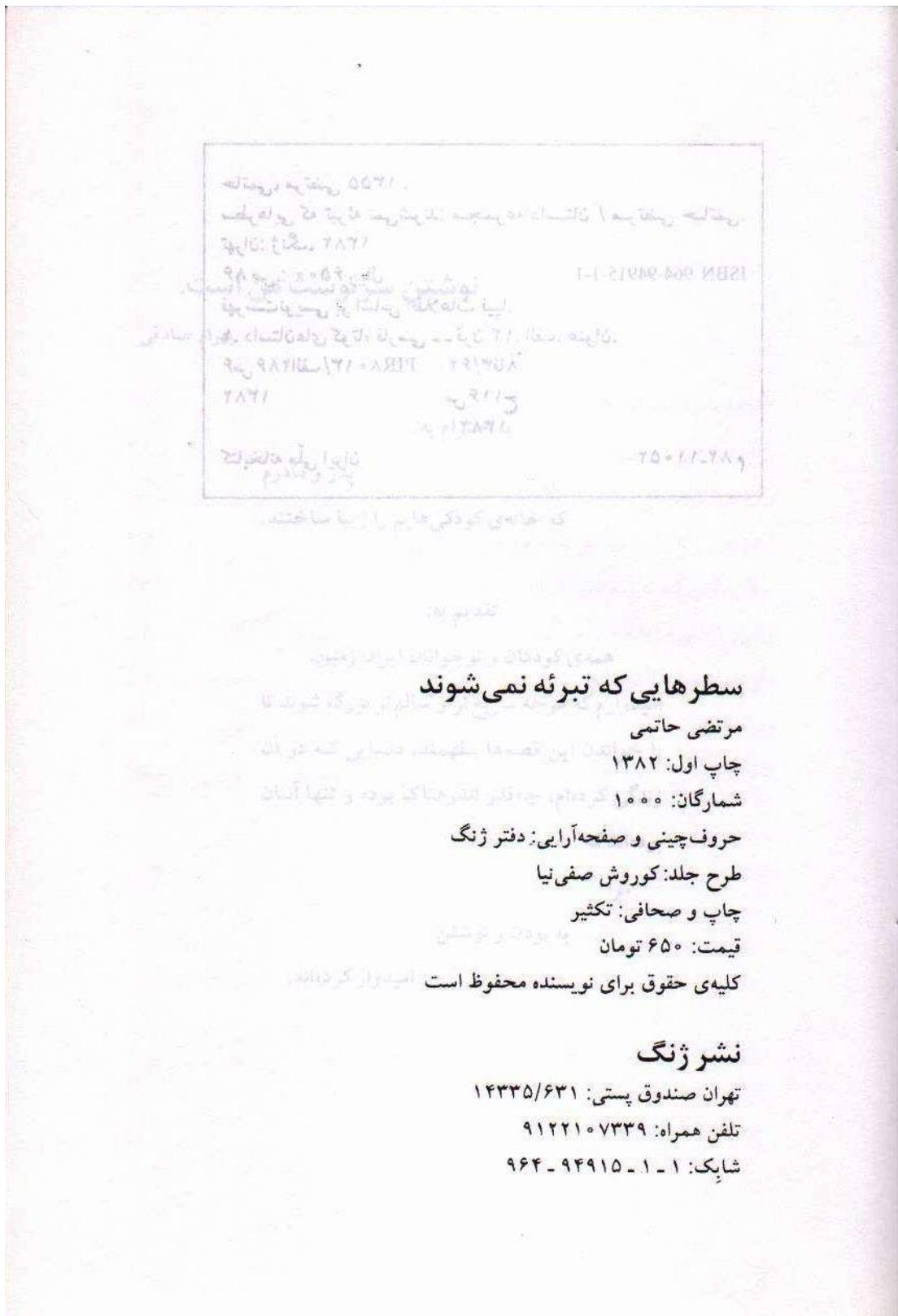
# سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

مجموعه داستان

مرتضی حاتمی



تهران - ۱۳۸۲



## سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

مرتضی حاتمی

چاپ اول: ۱۳۸۲

شمارگان: ۱۰۰۰

حروف چینی و صفحه‌آرایی: دفتر ژنگ

طرح جلد: کوروش صفی‌نیا

چاپ و صحافی: تکثیر

قیمت: ۶۵۰ تومان

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است

## نشر ژنگ

تهران صندوق پستی: ۱۴۳۳۵/۶۳۱

تلفن همراه: ۹۱۲۲۱۰۷۳۳۹

شایک: ۹۶۴-۹۴۹۱۵-۱

حاتمی، مرتضی ۱۳۵۵ -

سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند: مجموعه داستان / مرتضی حاتمی.

تهران: رنگ، ۱۳۸۲

ص.: ۶۵۰۰ ریال

ISBN 964-94915-1-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴، الف، عنوان.

۲۸۶/۱۳/PIRA ۶۲/۸۳

۱۳۸۲

س۱۱۶ ح

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران

۸۲-۱۱۰۵۲

## نوشتن سرنوشت من است.

بهرام صادقی

با احترام به:

پدر و مادرم

که خانه‌ی کودکی‌ها می‌رازیبا ساختند.

تقدیم به:

همه‌ی کودکان و نوجوانان ایران زمین.

امیدوارم که هرچه سریع‌تر و سالم‌تر بزرگ شوند تا

با خواندن این قصه‌ها بفهمند، دنیایی که در آن

زندگی کرده‌ام، چه قدر اندوهناک بوده و تنها آنان

بوده‌اند که

مرا

به بودن و نوشتن

امیدوار کرده‌اند.

۱۱	غنچه‌های همیشه نارس.....
۲۱	جاده‌ها مرا می‌نویستند.....
۳۱	رؤیای فراموش شده‌ی رنگ‌ها .....
۳۷	آدم‌هایی که غروب کرده‌اند در من .....
۴۳	سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند.....
۵۳	وقتی که نی‌ها شکوفه می‌دهند .....
۵۹	بلوغ زودرس نافرجام .....
۶۷	پیوند خون و خودنویس .....
۷۵	جسد ذغالی اسب ماده.....

## غنچه‌های همیشه نارس

متن گفتگوهای این داستان به لهجه فارسی کرمانشاهی  
بیان شده است.

اضطرابی خفیف در تمام بدنم پیچیده است. کلاسور را باز می‌کنم تا خودم را با عکس‌ها و بریده‌ی روزنامه‌ها مشغول کنم. در همین وقت با صدای پیردختری که سرتاپا سبز پوشیده و مرا صدا می‌زند، سرم را از روی کلاسور بلند می‌کنم و به طرفش می‌روم.  
پدر کنارم بود که توانستم بغضنم را بخورم:  
— خدا حافظ.

و او که بغضش ترکیده بود و قطره‌های داغ اشک بر گونه‌های پُرچین و چروکش غلت می‌خورد، فقط سرش را تکان داد. هر چیزی ممکن بود در ذهن خطور کند. به یاد بچه‌های کانون افتادم. بدجوری دلم برای شان تنگ شده بود.

— ممکنه رسول هنوز هم سرفه بزنه؟ راستی جعفر در نبود پدرش که غم و غصه‌هاشه فقط برای من تعریف می‌کرد، الان چه کار می‌کنه؟ خاطره و مزگان که عادت دارن شبا قصه‌هایم بشنو و بخوابن، یعنی امشب تا صبح بیدار می‌مانن؟

عرقی سرد روی چروکی پیشانی اش گود بسته بود و هر لحظه چشم‌هاش تارتر می‌شد. نمی‌دانم همان پیردختر یا مردی میان‌سال بود که صدایش در اتفاق ترکیده:

۱۴ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

— پسرجان حواسِت کجاست؟ دراز بکش و راحت باش. دستات رو هم رو  
سینهٔت جمع کن.

نمی‌دانم دستوراتش را انجام دادم یا نه. چیز دیگری نشنیدم. تنها  
احساس کردم بر تخت خوابی کفن‌پوش، مثل قطاری که روی واگن‌هایش  
برف و یخ نشسته باشد، بی‌صدا و بدون حتی یک همسفر، وارد شدم.  
آن‌جا گرم بود و پر از نورهای ریز و درشت. کم مانده بود پلک‌هایم بسته  
شود که پدرم را دیدم؛ سرش را کنار دهانهٔ تو نول خم کرده بود و برایم  
دست تکان می‌داد. نمی‌توانستم دستم را تکان بدهم، چون هر آن ممکن  
بود تمام سیم‌پیچی‌های تو نول دچار اتصال شود و مجبور شوم که برای  
همیشه آن‌جا بمانم.

سرمای مرگ‌آوری بود. انبوهی قندیل و یخ از گونه‌ی شاخه‌ها و برگ‌ها،  
آویزان بود. آواز پرنده‌ها، یخ‌زده بود. کسی جرئت نمی‌کرد که پایش را از  
خانه بیرون بگذارد. زوزه‌ی گرگ‌ها، بیش‌تر و صدای نفس‌نفس تبرهایی که  
برای بخاری‌ها هیزم می‌شکستند، بلند‌تر می‌شد.

انگشت‌هایم را مشت می‌کنم. پلک‌هایم به گونه‌هایم می‌چسبد و دندان‌هایم  
روی هم فشرده می‌شود. قطار، هنوز در حرکت است، بدون صدا و دود و  
مسافر.

ناگهان هواپیمایی جنگی، دیوار صوتی را شکست. بهمن کوه‌ها به راه  
افتاد. همه‌ی پرنده‌ها به هوا برخاستند و جیغ کشیدند. بخاری‌های هیزمی  
خاموش شده و تبرهای سرمازده، گیر کرده بودند. هراسان و  
سرگردان به این سو و آن سو می‌دویدند. خانه‌ها یکی پس از دیگری بر سر

هم خراب می شد. بعضی ها دستشان از آوار بیرون افتاده بود و کمک می خواستند. پاهایی که از لای انبوه آجر و سنگ بیرون مانده و می لرزیدند، بعد از چند ثانیه آرام می شدند. مهی غلیظ و اشک آور در فضای پیچیده بود و هزاران نفر مثل رسول سرفه می زدند. سرخ می شدند. سیاه می شدند. گونه هاشان تاول می زد. می دویدند و فریاد می زدند:

— آتش گرفتیم! داریم خفه می شیم! کمک! گلومن داره می سوزه.

از لای دندان های قفل شده‌ی پدرم، باریکه‌ای خون به راه افتاده و زیر چانه‌ی استخوانی اش گود بسته بود و قطره قطره روی تخت خواب می چکید.

— بابا بلند شو! باید کاری برآشان بکنیم.

— از دست ما چی برمی‌داد؟

— خوب نگاه کن بابا! این جنازه‌ها را ببین. این دخترک را ببین که پاهاش قطع شده!

به این طرف و آن طرف می رفتم و پدر را به دنبال خودم می کشاندم.

— این یکی را ببین! ببین چه قدر شبیه خدا بیامرز آبجی بزرگم! راستی سرش کو؟ این همه پادکنک چیه که روتن این آدماء درآمده؟

کنار یک دیوار، مردی سربندش به میله‌ای گیر کرده و ایستاده مرده بود. چند لحظه یکبار پرنده‌ای از روی شاخه‌ای سُمی به زمین می افتاد و باد پرها و آوازش را در هوا پخش می کرد.

— بابا جان چرا پیشانیت را می خراشی؟ هر چه دوست داری بگو. می شنوم.

شاید کمی آرام بشی. شاید بغضی که گلوت را می فشاره، بشکنه.

— خاور.

۱۶ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

— خاور؟

— دی شب به دنیا آمد. فقط یه بار پستان مادرش را مکید. نوهی عزیزم گم شده، تو او را ندیده‌ی؟

— نه. گم شده یا زیر آوار مانده؟

پدر سکوت می‌کند. چشم‌هایش را به نقطه‌ای دوخته و چند قطره اشک از گونه‌های پرچروکش لیز می‌خورد.

آمبولانس‌ها، بجهه‌ها را به بیمارستان منتقل می‌کنند. زخمی، دست‌وپا شکسته و مرده.

— باباجان فکر ممکنی کدام‌یک از اینا خاور باشه؟ ها؟ همانی که «چو خة ۋارانكى»<sup>۱</sup> خاکستری پوشیده؟ یا...

چند جنازه را کناز زد. تا این که خاور را از زیر سینه‌ی پیرمردی به همین نام، بیرون کشید. صورتش صاف و دو دستش از مج قطع شده بود. تمام بدنش را گویی با آتش ذغال نقطه نقطه کرده بودند.

— مطمئنی خاوره؟

— آره مطمئنم. اشتباه نمکنم. بوی تنفس را کاملاً می‌شناسم.

— آز کجا می‌شناسی ش؟

— آز این جا.

بعد کف پاهایش را نشانم داد. حنا گرفته بودند. رسم‌شان بود، بجهه‌ای که به دنیا می‌آمد کف پاهایش را حنا می‌گرفتند. عقیده داشتند که تا آخر عمر عاقبت به خیر و سالم می‌ماند و خوش‌بخت می‌شود.

۱- لباس مخصوصی که کرده‌ها می‌پوشند.

## مرتضی حاتمی ۱۷

زانو و دست‌هایش را از زمین می‌کند. دخترکی پنج ساله زیر سینه‌اش پناه گرفته است. هنوز بُوی سیر و ماهی گندیده از آسمان نشست می‌کند. موهایش را با کف دست شانه می‌کند و سپس می‌بوسدش و او را به سینه می‌چسباند.

— روژین جان! فقط من و تو مانده‌یم. دیگر کسی نیس که برات قصه بگه. باید تو را به کانون ببرم. باید قصه‌نویس بشی مه که انگشتی برام نمانده که بتانم بنویسم. این وظیفه‌ی توانه که هر چیزی که اینجا اتفاق افتاده را به قصه درباری تا همه بخوانش.

روژین چیزی نمی‌فهمد. خیلی کوچک‌تر از آن است که این فاجعه را درک کند.

لابه‌لای دیوارهای خراب و درز سنگ‌ها و شاخ و برگ‌های بلوط و انجیر کوهی، عنکبوت‌های زیادی تار بافته‌اند. درین از دل خوشی که جارو به دست بگیرد و به پیشواز سال نو خانه‌تکانی کند. جوانه‌های سوخته‌ی امسال شکوفه نمی‌کنند و شادابی و سرسبی سال گذشته را هیچ وقت دیگر به خود نمی‌بینند. جای سیزه در سفره‌ی هفت‌سین خالی و سیر، گندیده و ماهی سیاه تنگ هم، کوچک‌تر شده است.

— بابا! چرا این نهال را که پارسال کاشتی، فقط چن تا جوانه زده و جوانه‌هاشم هنوز غنچه نشدن؟ یعنی ای غنچه‌ها دیه باز نمی‌شن؟

— دخترم این درخت با همه‌ی زیبایی‌هاش، شیمیائی شده. یعنی این که غنچه‌هاش برای همیشه نارس می‌مانن.

## ۱۸ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

— یعنی تا هزار سال دیه هم؟

— تا همیشه، ولی نگران نباش. آگه یه بار دیه بهار بیاد، دوباره به کوه می‌رم

و یکی از ائنهال‌ها یه با ریشه برات می‌کنم، تا با هم تو با غچه بکاریمش.

— باشه. قبول. ولی می‌ترسم دوباره‌ای جوری بشن‌ها؟!

چیزی برای گفتن نداشت. ولی خوب می‌دانست که هیچ چیزی غیرممکن

نیست. در جهانی که آدم، آدم می‌خورد، هر لحظه ممکن است که حادثه‌ای

رخ بدهد. در این حوالی هم احساس و عاطفه لگدمال شده بود. خون آمده

و جلوی چشم‌ها را گرفته بود. چراگی در هیچ کجا‌ای این دیار نمی‌سوخت.

حتی خاک تشنه هم از بس خون‌دل خورده بود، به ستوه آمده بود. قلب

آسمان گرفت. همه دیدند. من هم می‌دیدم که چه قدر غم‌انگیز بود لحظه‌ای

که آدم‌ها در خاکشان که سراسر سمو شده بود، می‌غلتیدند. چه سوزناک

بود، لحظه‌ای که مادری جنازه‌ی کودکش را در خاک می‌گذشت و با

پنجه‌هایی که ساعت‌ها گونه‌هایش را خراشیده بود، بر سرش خاک

می‌ریخت. پدر در عزای فرزندانش پیشانی می‌خراشید. ناله و شیون تا

گوش خدا می‌رفت. بی‌سبب نبود پرنده‌گانی که تازه از کوچ برگشته بودند، از

آن روز یا شب یا حتی غروب، آوازی نخوانده بودند. جز مرتیه‌ای برای

کودکانی که سال پیش با دست‌های کوچکشان برای شان دانه ریخته و شیر

آب را باز‌گذاشته بودند.

قطار سفیدپوش از تونل بیرون می‌آید. سر ایستگاه، مسافری دیگر در

انتظار خوابیدن روی همان تخت خواب، اضطرابی خفیف خردل خردل

دارد در تمام بدنش می‌پیچد.

مرتضی حاتمی ۱۹

رسول، رفته تا پایان قصه‌اش را بنویسد. شهر به شکل مرموزی زیر نگاه  
دریده‌ی ستارگان، چشمکباران می‌شود.

# جاده‌ها مرا می‌نویسند

با احترامِ حسن نجار -  
به مهر «مادیان‌ها...»  
و مهربانیِ دختران «آخر زمان» اش

هاکمی سرد شده است. به تقویم روی دیوار نگاهی می‌اندازم. آخرین روز ماه دوم پاییز است. با دیدن برگ‌های پلاسیده‌ی پاییزی خیلی زود متوجه می‌شوم که... که چه؟ چرا این قدر فراموش‌کار شده‌ام؟ حسابی حواسم به هم ریخته است! احساس سرگردانی می‌کنم. باید زودتر از این می‌فهمیدم که امروز سالگرد غیبت توست. خیلی تنها هستم. تنها ترا از آن چه که نکرش را بکنی. کنار همان پنجره ایستاده‌ام. وقتی تو بودی، رؤی همین صندلی می‌نشتی و از پشت همین پنجره خبره می‌شدی به همان تک درخت به و می‌گفتی:

— انگار امسال بیماری آمده که میوه‌های این درخت نه بزرگ شده‌اند و نه آب دارند.

روی تخت خواب سربازی دراز کشیده بودم و روزنامه‌ای تاریخ گذشته می‌خواندم، گفتم:

— سراشیبی است و درخت بی‌چاره خوب آب نمی‌خورد. کودش هم که نمی‌دهند.

و تو چه قدر متأثر شدی. از این که نمی‌توانستی کاری برایش بکنی. تنها بی همیشه سخت بوده و هست، اما سخت تر این که نمی‌دانم چه گونه بغضمه را خالی کنم. از این‌ها که بگذریم، باید برای سالگرد توکم اقل بروم خیابان و

یک شمع بخرم. شرمنده‌ام. آه در بساط ندارم. این روزها از بی‌پولی خیلی رنج می‌برم. از بیش تر مغازه‌ها نسیه آورده‌ام. بدھی‌هایم سر به فلک کشیده است. دنبال بهانه‌ای می‌گردم که مرا نجات دهد، از این‌همه غصه و تنها‌یی. بارها به سرم زده که خودم را بکشم. اما باز ترس برم داشته و منصرف شده‌ام. خوش به حال تو، دختر کولی که نیستی و نمی‌بینی و دغدغه‌ی امروز و فردا کردن را نداری. باور کن راحت شده‌ای. کاش من هم...  
 این حرف‌ها را زد و از قبرستان به طرف خانه برگشت. راستش این چیزهایی بود که شنیدم و برای شما نوشتم. حالا که به دیوار نگاه می‌کنم، نه تقویمی هست و نه آن پنجره که گاه‌گاهی من واو یا تو کنارش می‌ایستادیم و به همان تک درخت خیره می‌شدیم. تک درختی که امسال حتی یک دانه هم میوه نداده است. دریغ از یک په مریض و پلاسیده. برگ‌هایش زودتر از برگ درختان دیگر ریخته و با خودم فکر می‌کنم چند ماهی می‌شود که مرده.

بهانه‌ی امروز من هنوز شکفته نشده است. در بهدر، کوچه به کوچه، دنبال تو می‌گردم. اما از خودت هیچ اثری بر جا نگذاشته‌ای. شما بهانه‌ام را پیدا نکرده‌اید؟ شما را به خداکمی به اطراف تان نگاه کنید. چه کسی می‌تواند با پیدا کردن این سوژه‌ی دست نیافتني، مرا برای همیشه از نگرانی در بیاورد؟ غروب، پژمرده و خمیده از راه رسیده و همه، حتی سایه‌ها نیز ضمن این که خسته‌اند، خوش حال به نظر می‌رسند. احساسی غریب و مبهم در تمام بدنم تیر می‌کشد. احساس سرگیجه دارم. حالم بهم می‌خورد.  
 دست‌های خسته و سستم را کف دست‌های ضمخت و پینه‌بسته‌اش

می‌گذارد. در زیر نگاه سنگینش، احساس بدی دارم. بدنم می‌لرزد. نفس به شماره افتاده. فکر می‌کنم هر لحظه ممکن است قلبم از تپش بیفتد و ناکام از دنیا بروم. اما انگار چیزی رخ نداده و مرا نمی‌بینند. چرا که یک ریز حرف می‌زند و برای خودش بیبر و بدوز می‌کند. از پس که حرف زده و چرت و پرت پشت سرهم باfte، جمجمه‌ام ورم کرده. نترکد؛ شانس آورده‌ام.

مثل مرده، نه پلک می‌زند نه از سرجایش تکانی به خودش می‌دهد. حتی بلند نمی‌شود که در این سرما لاقل چند قدمی با هم راه برویم. حرف نمی‌زند. نمی‌خندد. پلک نمی‌زند. نگاهش را یک لحظه از چشم‌های کبود و گودبسته‌ام بر نمی‌دارد.

— به زودی به خواستهات می‌رسی.

— خواسته؟

— بله. دختری زیبا و دوست‌داشتنی. مثل پنجه‌ی آفتاب می‌ماند. حرف ندارد.

— «دل خوش سیری چند؟»

— چی؟

— هیچی.

ابرهای پشته‌ای و گرفته به آسمان آمدۀ‌اند و هوا کم کم دارد تاریک می‌شود. من به حرف‌های قشنگ و آمیخته با دروغ و فربیکاری‌اش از ته دل می‌خندم. آنقدر می‌خندم که از دست خودم عصبانی می‌شوم. بر سرش فریاد می‌کشم. اما جوابی نمی‌شنوم. عجیب سکوت کرده است! نگاهی به جاده می‌اندازم. تاریک تاریک است. فقط هر از گاهی با عبور اتوبوسی، خط‌های زرد و برینده برینده‌ی جاده چشمک می‌زنند. به یقین استخوان‌های

۲۶ سطرهایی که تبرله نمی‌شوند

شمالی زن کولی، حالا دیگر به پودر تبدیل شده. من هم روی صندلی  
کهنه‌ی مینی‌بوسی جگری کنار یکی از دوستان نوجوان نشسته‌ام و به این  
اندیشه فرو رفته‌ام...

ناگهان فریاد می‌کشد. همه‌ی مسافران حتی راننده از داخل آیینه به من  
خیره شده‌اند. سقف منفجر شده و بهت و هیجان آوار سر و صورتم. زیاد  
هم غیرطبیعی نیست. هر کاری که خواسته‌ام را انجام داده‌ام، بدون کم و  
زیاد.

رگ‌های روی دستش بیرون زده و زیر پلک‌هایش گود بسته است. قامتش هم  
کمی تا برداشته. با سبیلی چهارگوش و پرپشت و ابروها یی جوگندمی و  
پیوندی. ساک جگری‌اش را باز می‌کند و یک جلد از تازه‌ترین کتاب  
کودکش را از میان بوی داغ چاپ و ورنی بر می‌دارد و به هر یک از ما  
می‌دهد.

— شما چه قدر زود پیر شدید!  
کودکی می‌گوید.

— عزیزم کار سختی نبود.

— ببخشید این قصه را از روی اتفاق هیجده روز پیش توی «پارک  
طاق‌بستان» کنار همان زن کولی نوشته‌اید؟  
— آره عزیزم.

مینی‌بوس جگری که حالا زیر نور شدید آفتاب قرار گرفته، رنگ پریده  
هم چنان به حرکت خود ادامه می‌دهد. بیش تر مسافران در خواب نیم روز  
فرو رفته‌اند. فوجی از کبوتر کوهی از آسمان می‌گذرند.

— راستی چرا به او پول دادید؟

— عزیزم نمی‌توانستم به او کمک نکنم.

— چرا؟

— آخه او هم یک انسان بود. یک انسان محتاج و نیازمند.

— آدم‌هایی مثل شما محتاج نیستند!

— هم آره، هم نه...

— شما که دانستید زن کولی...

— خب... عزیزم. من مطابق میل رفتار کردم. آنقدرها هم که فکر می‌کنی  
نباشد برایت عجیب باشد. نویسنده، در طول عمر هنری اش، می‌بینی گاه به  
گاه کارهایی می‌کند که عجیب به نظر می‌رسد.

دستی به موها یم می‌کشم و به آیینه نگاهی می‌اندازم. چند تار سیاه در میان  
آیینه، روزهای جوانی را به یاد می‌آورند. روزهایی که به سرعت نور  
گذشتند...

— خب... می‌گفتش!

لحظه‌ای مکث می‌کند و بغضی که در گلویش جمع شده را فرو می‌خورد:

— آره...

زن کولی کنارم چمباتمه زده. عشوه می‌آید و یک پلکش را آرام می‌بنند.

— زن کولی! فالم را زودتر بگیر، که بچه‌هایم متظرم هستند. زودباش فالم  
را بگیر شاید دهانت به خیر باز شود و از این بی‌سرانجامی و سرگردانی در  
بیایم.

مرموزانه لبخند می‌زند و دامنش را دور خودش جمع می‌کند.

— تو که هنوز ازدواج نکرده‌ای!

و او نمی‌داند زنی که لقب همسرم را یدک می‌کشد، یکی از همین‌هاست.

## ۲۸ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

می خواهم از زن شالی زار خدا حافظی کنم، ناگهان به سرعت طنابی، دور گردندم می اندازد و با یک فشار آن را محکم می کنند. پرده‌ای سیاه لحظه‌ای جلوی چشم‌هایم کشیده می شود. نفسم بند می آید. قلبم کند می زند. دست‌ها و پاها میم می لرزند. احساس می کنم خونم غلیظ شده که از رگ‌هایم بالا نمی‌کشد. نیم‌کره‌ی پشت سرم، یخ‌زده و استخوان‌هایم از پوست بیرون زده.

— اگه پول دعا و فالم رانده‌ی، جنازه‌ات را بدون معطلی، به دوستان تحويل می‌دهم.

چاره‌ای نمی‌بینند. یعنی نمی‌تواند کاری بکند. تمام جیب‌هایش را زیرورو می‌کند. کاملاً خودش را می‌تکاند. جز مشتبه کاغذ و طرح‌های ناتمام چند قصه و شماره‌ی تلفن بعضی از دوستان و چند انتشاراتی، چیزی به دست نمی‌آورد. در برزخی عجیب گیر کرده است. منتظر پاسخ نمی‌ماند. یعنی پاسخی نیست که بشنود. اصلاً کسی نیست که بخواهد پاسخ بدهد. گنگ و گیج، سرش را از پنجه‌های مینی‌بوس جگری بیرون می‌اندازد. باد گرمی به سر و صورتش می‌خورد. کودکان شادی‌کنان جشن عقد و عروسی ام را با کتاب‌ها و اندیشه‌هایم در هیچ‌جده روز آینده به هم دیگر تبریک گفته‌اند و برایمان آرزوی سلامت و سعادت می‌کنند، که چند روزی بیشتر زنده بمانیم و بتوانیم در کنار هم تسلای خاطرšان باشیم. یک روز، هم یک روز است. به قول یکی از بچه‌های کوچه و خیابان:

— فوتیال، نود دقیقه است و در دقیقه‌ی آخر، ممکن است سرنوشت کاملاً به شکل دیگری رقم بخورد.

برای من هم یک روز خیلی مهم است. در یک روز می‌شود طرح داستانی را

ریخت. می‌شود داستانی را به پایان بزد. می‌شود قراردادهای چاپ کتابی را  
اعضاً کرد و به دست ناشر سپرد. می‌شود کتابی را خواند و اندیشه‌ای تازه  
آموخت.

از کنار همان زن کولی که باد سوزان، پیراهنش را پس زده، سرم را  
هم چنان بیرون از پنجه، به دست باد سپرده‌ام. خودم را می‌بینم. نمی‌دانم  
آخرم چه می‌شود و به کجا می‌رسم؛ و چه سرنوشتی مرا در خود فرو  
خواهد برد.

تنهایک تار موی سفید به من لب خند می‌زند. شایان، داستانش را برایم  
خوانده بود؛ «فالی پر از بوی دریا و برقع برای نویسنده».  
مینیبوس جگری که تا چند لحظه‌ی پیش ایستاده بود، به حرکت می‌افتد.

در این چهار دیواری نیمه تاریک و با روشنایی مصتوغی، همگی به  
صفحه‌ی متحرك و پر از صدای جیرجیرک، نگاه می‌کنند و من چشم‌هایم  
را محکم روی هم گذاشته‌ام. می‌خواهم به چیزی فکر نکنم و چرت بزنم  
ولی نمی‌شود. اگر هم بخواهی فقط به چیزی فکر کنی، فقط فکرهای  
عجبی و غریب و پراکنده به سراغت می‌آید...

یک نفر شاید همان زن کولی که حالا شبیه همسرم شده مرا از خواب بیدار  
می‌کند. سینما خالی شده و تصویر زن کولی، مینیبوس، بچه‌ها و شاید  
خود من از مقابل چشم‌هایم عبور می‌کنند.

روی همان صندلی با یک خودنویس و چند برگ کاغذ، در انتظار  
مینیبوسی دیگر. جگری یا...

### ۳۰ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

امروز، هوا نسبت به دیروز سردتر شده است. به تقویم روی دیوار که کهنه‌تر شده نگاهی می‌اندازم. در آخرین روز زمستان، بخاری نفتی هم، سرد شده است. من با دیدن برف‌های آب شده و زمین گل و شُل، خیلی دیر متوجه می‌شوم که... که چه؟ چرا این قدر فراموش‌کارتر شده‌ام؟ حسابی حواسم به هم ریخته است. احساس می‌کنم که به سرگردانی ام اضافه‌تر شده است. در غیر این صورت باید خیلی زودتر از این پی می‌بردم که امروز سالگرد غیبت یکی از کتاب‌هایم است.

نمی‌دانم کنار کدام پنجره ایستاده‌ام، شاید کنار همان پنجره‌ی چوبی و قدیمی. یا پنجره‌ای دیگر در خانه‌ای دیگر و خیابان و آدرسی دیگر. ولی همین قدر می‌دانم که درخت روبرو، همان درخت یه است که چند سالی پیشتر شده است.

بهانه‌ی امروز من، شاید نشکفته، پژمرده شده باشد.

# رؤیای فراموش شده‌ی رنگ‌ها

به: محمد

برادرم

و همه‌ی خواهران

و دیگر برادرانم

از میان لایه‌های رنگ و تار و پود این تابلو که سال‌هاست به دیوار گل گچ  
این اتاق پشت کرده، بوی حلوای آخر هفته و بعض‌های کال و قطره‌های  
گرم اشک، به مشام می‌رسد. پنجره را باز می‌کنم.

روی چهارپایه‌ای مسافرتی نشسته بود و پشت به دیوار پارک، کتابی را به  
آرامی ورق می‌زد. حسی غریب و غم‌گین مرا به سوی منظره‌ها و طرح‌های  
جاندار و بی‌جان که شانه به شانه هم، روی نیم‌تهی دیوار پارک چیده  
شده‌اند، می‌کشاند. چشم‌هایت به افقی دور و گم شده، خیره مانده و دو  
قطره اشک، گونه‌های سرخت را شیار زده است. آسمان مه آلود یا چند تکه  
ابر کبود تو را در لباس فرشته‌ای با قداست و معصومیت تمام عیار و  
همیشگی فرو برده است. چهار گوشی تابلو را جستجو می‌کنم. فقط یک  
امضاء سیاه‌رنگ و مخدوش، روی خاک تیره دیده می‌شود. نامت را  
می‌پرسم. سرش را بلند می‌کند و به چشم‌هایش خیره می‌شود.

صدای نرم گیتار در میان دست و پای مردم و گوشه‌گوشه‌ی نمایش‌گاه  
می‌پیچد. به گمانم قطعه‌ای از یکی از کاسته‌های گیتاریست معروف،  
«اوتمار لیبرت» باشد. نوک خون‌آلود یک کلاع، در شکم دریده‌ی پرنده‌ای  
کوچک، به خواب رفته است. به طرفش می‌روم. آرام و مطمئن روی صندلی  
با مبو نشته و با جوانی حرف می‌زنند. پیرمردی چراغ‌های ته راهرو را

روشن می‌کند.

خیابان پشت پنجره، در سیاهی و رنگ‌های شاد گم شده. ساعت کلیسا پنج  
ضربه می‌زند. به ساعتم نگاه می‌کنم. یک دقیقه از ساعت ده عقب افتاده.  
پسرکی نوشهای روی تابلو را می‌خواند. اما چرا من هیچ نوشهای روی  
آن پیدا نمی‌کنم؟ چهارگوشی تابلو را دوباره دید می‌زند. هرچه به مغزش  
فشار می‌آورد، که اسمش را به یاد بیاورد، غبار فراموشی پررنگ تر می‌شود.  
آخرین روز پاییز، سیته به سینه‌ی برگ‌های بسی جان در کنار خیابان و  
پیاده‌رو با جاروی باد پراکنده می‌شود. ناگهان برق قطع می‌شود و اوتمار  
لیبرت گیتارش را از دست‌هایش آویزان می‌کند. رادیوی اسقاطی پیرمرد  
کتاب فروش فریاد می‌زند:

—... ساعت شانزده. اینجا تهران است...

یکی دو ضربه به شیشه‌ی ساعتم می‌زنم. فایده‌ای ندارد. هنوز چند قدمی  
برنداشتم که فریادی کوتاه نگاهم را به سوی خود می‌کشاند. چشم‌های  
خیس دخترکی زیبا، که به زیبایی یک پری کوچک می‌ماند، تو را صدا  
می‌زند. شانه‌هایش به آرامی تکان می‌خورد و سینه‌اش تیک می‌زند.  
احساس عجیب و مبهمنی داشت. انگار سال‌ها بود که او را می‌شناخت.  
دخترک به سکوت پرمعنای پیرمرد می‌اندیشید و او نیز به دنبال پیدا کردن  
نام و نشان او ناخودآگاهش را زیورو و می‌کرد. حق‌حق دخترک به گوشم  
می‌رسد. آسمان برق می‌زند و غبار فراموشی از بین می‌رود.

آقای مهرگان؛ تویستنده و نقاش، در این خیابان شلوغ — که حالا خلوت شده  
— در همسایگی ساختمان‌ها و برج‌های سر به آسمان ساییده، و در کنار  
ردیفی از کتاب‌های چاپ و منتشر نشده‌اش به زمان نیش خند می‌زند.

غروب از راه رسیده و او هم آرام آرام تابلوها را جمع می‌کند.

جیغ ترمز اتومبیلی، تمام نگاه و حواسش را روی تکه‌ای از خط سفید جاده پرست می‌کند. به دوروبرش نگاه می‌کند. سرتاسر خیابان نیمه خلوت و دودی، زیر آوار آسمان، آبی شده است. پیرمرد به لبهٔ دیوار پارک تکیه زده و در حالی که دودی غلیظ از میان انگشت‌هایش لاشه‌لايه جدا می‌شود، به سنگ فرش پیاده‌رو خیره شده است. دخترک فریادزنان خودش را در آغوشت می‌اندازد.

آسمان دور سرم می‌چرخد. کاغذها و کتاب‌هایم روی زمین می‌افتد.

گوشه‌ای می‌نشینم. پنجه و ساق پای چشم خیلی درد می‌کند.

چشم‌هایش را باز می‌کند، دوباره تو را می‌بیند. دست در دست تو، آخرین نگاه خیش را از ما می‌گیرد و در انتهای خیابان محو می‌شود. دست‌های او هم تابلوی خالی و سفید را در روزنامه‌ای بسته‌بندی می‌کند.

پشت میز، هم دکمه‌ی چراغ مطالعه را فشار می‌دهم و هم دکمه‌ی ضبط صوت را. صدای داودی سیدعلی‌اصغر کردستانی<sup>۰</sup>، مرا در خلمه‌ای عمیق فرو می‌برد. در گوشه‌ای دیگر از تابلو، چهره‌ی نیمه محوش را از پشت دود انگشت‌هایم می‌بینم. صدای تو را نمی‌شنوم. او هم خودنویس را پر از جوهر کرده و شروع می‌کند به نوشتن.

دستی بوی حلوا را در هوای اتاق می‌پراکند. دستی دیگر شبیه دست چشم

روی کاغذ می‌لغزد:

از میان لايه‌های رنگ و تار و پود این تابلو که...

<sup>۰</sup> سیدعلی‌اصغر کردستانی (۱۳۱۵-۱۲۶۰) از خوانندگان قدیمی ترانه‌های کردی.

آدم‌هایی که غروب کرده‌اند در من

همه اش زیر سر آن بعد از ظهر بارانی بود. کاش به جای آن پنجره‌ی چوبی،  
آجر چیده بودند. کاش او را هرگز نمی‌دیدم. آهنربای چشم‌هایش مرا  
عجبیب به خودش جذب کرده بود. آن چنان که ساعت‌ها پشت آن پنجره‌ی  
چوبی مرا سرپا نگه داشته بود. این مقتول زیبا و فوق العاده دوست‌داشتنی  
را هیچ وقت نمی‌توانستم از یاد ببرم یا حتی چهره‌اش را لحظه‌ای از مقابل  
چشم‌هایم دور کنم. آن چنان مرا در خود محو کرده بود، که تاریخ به یاد  
نداشت. با این که چشم‌های زیبایش در صفحه‌ی حافظه‌ام حک شده، خیلی  
سعی کردم روزی قیافه‌اش را توصیف کنم، اما هیچ‌گاه نتوانستم.

بیش‌تر پنج شنبه‌ها، با مادر بزرگش که دنیا را فقط در یک رنگ می‌بیند، به  
قبرستان روی تپه می‌رود و بر مزار آن دو، اشک تنهایی و انتظار می‌ریزد و  
خاطرات نمایک کودکی و نوجوانی‌اش را با آن‌ها مرور می‌کند.

شعله‌هایی سرگردان، سکوت سیمانی و سیاه کوچه را هاشور می‌زنند  
..... و مرا بر لبه‌ی

این پرتگاه می‌بیند. پنجه‌ی آذرخش بر صورت سوخته‌ی زمین سیلی  
می‌زند. در حیاط باز می‌شود و پاهایی به درون تنهایی کوچه می‌رود. باد  
وحشی گیسوانش را میان زمین و هوا چنگ زده و او هم سینه به سینه،  
پیراهنش را مشت کرده است؛ همان هم‌زبان خاموش و همیشگی، که

## ۴۰ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

سال‌هاست با او زندگی می‌کند و هم‌راز تمام لحظه‌های عشق و نفرت او بوده. کسی که هیچ‌گاه حرف‌ها و اسرارش را نشنیده و با آن چشم‌های مرده و آبی، که همیشه با یک حرکت یک زاویه را می‌بیند و درک نمی‌کند، الان با او سینه به سینه، به طرف قبرستان می‌رود و سکوت مرموز و مردابی این جا را پاره می‌کند.

— امشب هرجه به تو نگاه می‌کنم، با آن همدم خانگی همیشگی ام خیلی فرق کرده‌ای. از نگاه بسی روحت آشوب می‌بارد و احساس می‌کنم که هستی ام را به چنگال سیاهت سپرده‌ام. لحظه‌ای قبل سایه‌ات را پشت پنجره دیدم. زیر یک طاقچه و میان خواب و بیداری، آن دو را دیدم که شتل‌هایی سفید پوشیده بودند. دست‌هایم را گرفتند و بوسه‌بارانم کردند و بعد با هم وارد باغی شدیم که از شاخه‌های درختانش، استخوان‌های تازه آویزان بود. این جا که گویی تمام آسمان و زمین در سکوتی جاودانه دهان بسته‌اند به شما می‌گویم که:

شی می‌مثل امشب و شب‌های آدینه که بر سرمان می‌ریزد، پدر، پس از نوشتن یک داستان کوتاه، چشم‌هایش را روی هم گذاشت. آتش اتصال سیم‌های برق اتاق، پرده را بلعید و دقایقی بعد، بوی تار و پودهای خاکستر شده در آن هوای خفقان‌آور، او را به سرفه انداخت. پدر، دائم خدا، مادر و مرا صدا می‌زد. سراسیمه و حیران به حیاط دویدیم. دیر شده بود. هیچ کاری از دست‌های سیزده ساله‌ام بر نمی‌آمد. مادر، جیغ زنان به طرف اتاق دوید. اما مادر بزرگ که کنارش بود، پاهایش را محکم گرفت و نگذاشت که به آن جهنم نزدیک شود. دقایقی بعد، ناله‌های سیاهشده‌ی پدر، در میان

شعله‌های آتش کتاب‌هایش، در زیر سقف فرو ریخته، برای همیشه محو شد.

فردا در حالی که تمام کوچه بوی خاکستر پدر می‌داد، همسایه‌ها جسد مچاله‌شده‌اش را تا همین‌جا بر دوش گرفتند و چند لحظه بعد، قامت قشنگش را در دل خاک سپردند. از تقویم عمر پدر فقط چهل خزان سرد و خاکستری خط خورده بود. به قول مادر، از زمانی که خودش را شناخته بود، «غم نان» و «درد مشترک» و... هیچ‌گاه و لحظه‌ای او را از نوشتن جدا نکرده بود. اوایل برای مجلات ادبی داستان و مقاله و نقد می‌نوشت. بعدها سردبیر مجله‌ای شد. انتشارات همان مجله، چند مجموعه از داستان‌ها و دورمان قطور از او چاپ و منتشر کرد. او برای حرمت و قداست قلم و کلمه و خدمت به مردم و توسعه‌ی ادبیات نوین سختی‌ها و سرزنش‌های زیادی دید. او به ادبیات از مردم برای مردم ایمان و اعتقادی شدید داشت.

خیلی دلم می‌خواهد که بیش‌تر از این‌ها برایت حرف بزنم و ناگفته‌ها را بازگو کنم. اما باید به حرف‌های شما هم گوش بدhem و پرحرفی نکنم. می‌دانم که کنار این پرتگاه ایستاده‌اید و به اتفاقی که چند دقیقه‌ی بعد خواهد افتاد، می‌اندیشید.

از مادر همین را می‌گویم که دو سال پس از عبور پدر از دنیا، در یک غروب سرد و سیاه پاییزی، طعمه‌ی ماشین و وصله‌ی خیابان شد.

عزیزم! خوش‌حالم که در این شب بارانی، و زیر این آسمان پر صاعقه، در قاب یکی از این پنجره‌ها، سوژه‌ی داستانی شده‌ام.

دختر زیان بسته‌ام! رؤیای دوست‌داشتنی! من هم می‌خواهم از ته قلب به شما بگویم که دلم به حال روزگار سیاه و سوخته‌ات می‌سوزد و جز همین

## ۴۲ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

کار، کاری دیگر از دست‌هایم برنمی‌آید و بی‌پرده و آزاد فریاد می‌زنم: تا همیشه‌های ابدی و آفتاب تو را دوست دارم.

پایان شب، به ابتدای صبح، قفل خورده است و سپیدهدم آرام آرام سیاهی را پاک می‌کند. آسمان هم چنان دیوانه وار برق می‌زند و می‌غرد. خنده‌ای بر لب‌هایش می‌شکند.

ناگهان آذربخشی عمودی از پیراهن نازکم عبور می‌کند و سینه‌ام را می‌شکافد. جیغ می‌کشم. وصله‌های آسمان پاره شده است. زیر این چتر بدترکیب، خنده‌ی برق‌زدهام سلانه‌سلانه از لب‌هایم دور و محظی شود، که برای همیشه حرف‌ها و یادمان زندگی‌ام را در پرده‌ی به خون نشسته‌ی چشم‌هایم مرور کنید.

لحظه‌ای که پاهایم از لبه‌ی پرت‌گاه جدا شد، احساس کردم در میان تابوتی پُر از غروب و ابر دارند مرا به سوی قبرستان می‌برند. سرم روی آسفالت کوبیده می‌شود و از میان جمجمه‌ی لهیده‌ام، مشتی مغز داغ بیرون می‌پرد و جلوی چشم‌هایم به آرامی سرد می‌شود.



صبح فردا، بسی خورشید، آسمان روز، پشت ابرهای تیره‌ی آبستن، تا همیشه‌های سیاه، دودی خواهد ماند...

## سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

از اول هم قرار نبود کسی شما را ببیند. آنقدر با صدای بلند حرف زدید که همه‌ی آنچه را که من خواسته بودم کسی نشنود را همه شنیدند و فهمیدند. از اول هم می‌دانستم که شما آدم‌های مطیعی نیستید. تا لحظه‌ای چشم را دور دیدید، از لای انبوه برگ‌ها و لابه‌لای جمله‌ها، خودتان را پایین انداختید و دست در دست هم گذاشتید تا مرا لو دهید و همین کار را هم کردید. کاری هم نمی‌شود کرد.

فراموش نکن که یک ماه نمی‌شود که قلبت را عمل کرده‌ای. باورکن! همه‌ی بچه‌های یک مرد و آن هم تو که در یک سال می‌توانی صدها نفر از این وروجک‌ها را پس بیندازی، مطمئناً نمی‌توانند آدم‌های حسابی و حرف‌گوش‌کنی باشند.

— خوش به حالت که هیچ‌جا رو نمی‌بینی.

— تو هم داری دل‌سوزی می‌کنی؟

— نه!

— چه بُوی خوش‌مزه‌ای!

پسرک کتاب‌های داخل ساک دستی را بیرون آورد و بی‌حواله شمردشان.

— فقط یک کتاب فروخته‌یم.

۴۶ سطراهایی که تبرانه نمی‌شوند

— چرا کسی کتاب نمی‌خره؟ هان؟  
— معلومه کتاب خریدن پول می‌خواهد، نمی‌خواهد؟  
— گرسندهات نیست؟  
— چرا.  
— خب چه کار کنیم؟  
— هیچ، بوی کباب بخوریم.  
— از صبح تا حالا شکمم قارقار می‌کنه.  
— شکم من و تو لونه‌ی کلاغا و قورباگه‌هاس.  
— هر دو با هم خنديدند.  
— بعضی وقت‌ها که بابا عصبانی می‌شه، سرم داد می‌زنه و بهم می‌گه سرخور، سرخور چیز بدیه، نه؟  
— آره.  
— چرا بابا به من می‌گه سرخور؟  
— نمی‌دونم، بابا می‌گه وقتی تو به دنیا اومدی، سر مامان رو خوردی.  
— ...  
پسرک، دست دخترک را به آرامی فشد.  
— خوش به حالت که همه چیز رو به یه رنگ می‌بینی.  
— رنگ؟  
— آره، رنگ، چیزی که همه‌ی آدم‌دارن.  
— راستی چشم‌های من چه رنگیه؟  
— سفید سفید سفید، درست مثل قلب فرشته‌ها.  
— من هم دلم می‌خواهد رنگ قلبت رو ببینم.

...

هنوز بوی تند عطر و دود، در میان دست و پاهای بزیده‌ی صندلی‌ها و درخت‌ها و سایه‌ها می‌پلکید و خورشید با چند تکه ابر سرگردان بازی می‌کرد.

— راستی شبنم! آقایی که چند روز پیش این نایلون بزرگ پر از کتاب رو به ما داد، یادت هست؟

— آره. راستی چه قدر مهریون و دوست‌داشتمن بود.

— یادت هست که می‌گفت چه قدر پول قرض گرفته تا تونسته کتابش رو چاپ کنه؟

— آره. راستی یکی از شعرهایی که همیشه زیر لب زمزمه می‌کرد، برام می‌خونی؟

— باشه. زاروزار گریه می‌کردن پریا / مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا / پریا گشتنونه؟ / پریا تشنونه؟ / پریا خسته شدین؟ / منغ پربسه شدین؟ /

زاروزار گریه می‌کردن پریا / مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا / ...

— انگاری، همین شعر رو قبلًا از یه نوار تو همین کبابی شنیده بودم.

— آره. راست می‌گی. کتابش با همین شعر شروع می‌شه.

— تو بعضی از حرف‌هاش رو می‌فهمیدی؟

— نه.

— راستی دیگه چه حرف‌ایی می‌زد؟ یادت هست؟

— می‌گفت پول این کتاب‌ها همه‌اش واسه‌ی خودتون.

— راستی مهران چشماش چه رنگی بود؟

— سیاه سیاه سیاه.

– اگه همه‌ی این کتاب‌ها رو فروختیم، اول بابا رو به دکتر ببریم که حالش خوب بشه و دیگه ساعت‌ها سرفه نزنه. بعد اگه پول اضافی موند، یه دسته گل و یه فانوس بخریم برا سر قبر مامان.

– فکر خیلی خوبیه. اما با پول همه‌ی این کتاب‌ها، نمی‌شه بابا رو به دکتر ببریم. ولی می‌تونیم کم کم شیشه شربت بخریم تا بخوره که سرفه‌های خونیش خوب بشه.

– یادته که یه بار خیلی عصبانی شده بودم، سرش داد زدم و بهش گفتم: آخر چرا کتاب چاپ می‌کنی؟ این همه پول از مردم قرض می‌گیری کی پس میدی؟ ها؟ آخه دلت به چی خوش‌هه؟ ها؟ یادته بهم چی گفت؟ گفت؛ من برای شما داستان می‌نویسم؛ من عاشق شما هستم؛ ما عاشق زندگی می‌کنیم؛ ما عاشق محکومیتیم. ما شما رو خیلی دوست داریم. شما قسمتی از سرمایه‌های ذهنی و اندیشه‌ای ما هستید.

– تو از حرف‌افاش چیزی می‌فهمیدی؟

– خوب؛ بعضی از حرف‌هاش گنگ و نامفهوم بود. اما خودمونیم خیلی صمیمی و مهربون حرف می‌زد. نه؟

– آره. من هم خیلی دوشن دارم.

سایه‌ای گذشت. پسرک لحظه‌ای به رنگ سبز پلک‌های زن خیره شد.

– این کتاب چند؟

– فقط دویست تومان. خانم

چند ورق زد.

– نه قشنگ نیست. تو دکور گم می‌شه. نمی‌خوام.

دخترک بی صداغریه کرد و پسرک به اشکهای نداشته‌اش دست کشید.

— کاشکی دوباره اونسو می‌دیدیم و باهاش حرف می‌زدیم لااقل خستگی مون در می‌رفت. نه؟

— کاشکی ...

— یادت هست چند روز پیش که برامون بستنی خرید، داستان زندگی‌شو هم تعریف کرد؟ یادت‌ه که می‌گفت زنش دیگه باهاش زندگی نمی‌کنه و بهش گفته یا باید مارو انتخاب کنه، یا اونو.

— آره، طفلک بیچاره شبینم جان بلند شو برم شاید کتابی فروختیم.  
بوی دود و کباب در لابه‌لای درخت‌ها می‌پیچید.

— بیا دخترم! بگیر بخور، نوش جونت  
نه ممنون.

— بگیر عزیزم. تعارف نکن. همه‌اش مال شماست.  
مال داداشم هم؟

— آره عزیزم! بخورید.

دخترک هنوز اولین لقمه را قورت نداده بود که دستش را کشید.

— شبینم! شبینم!

— کاشکی چیزی نمی‌گفتی.

— حتماً داشتی کیاب می‌خوردی نه؟

— آره! از کجا فهمیدی؟

... —

به درختی تکیه زده بود. لحظه‌ای بعد به طرف آن دو رفت. نزدیکی

## ۵۰ سطراهایی که تبرئه نمی‌شوند

قلب‌هاشان را محکومی دیگر فریاد زده بود. محکومی از جنس خودش و اندیشه‌هایش. تصمیمش را گرفته بود. هنوز چند قدم برنداشته بود که لرزشی شدید، چهارچوب بدنش را در هم ریخت. قلبش به شدت می‌تپید. عرقی سرد بر پیشانی اش جوشید. ساعتی قبل، تمام پسانداز و پول حاصل از فروش چند جلد از کتابش را به پیرزن نزول خور داده بود.

لب‌های کتاب داستانش را که هنوز بوی گس و چرب چاپ خانه می‌دهد، روی هم می‌گذارد. نگاهش به نوشهای روی ساک گره می‌خورد:

انتشارات باران در خدمت ادبیات خلاقه‌ی معاصر نشانی:...

زنگ هوای خوری، تمام می‌شود. شخصیت‌ها خسته و کوفته به خانه باز می‌گردند. وارد اتاق می‌شوم. روی صندلی نشته‌اید و بالب خندی مرموز، منتظر بالا رفتن از قفسه‌ی کتاب‌ها.

— فکر می‌کنم تمام این نوشهای را برای همه خواندید. نه؟

چیزی نمی‌گویند. لحظه‌ای به هم نگاه می‌کنند و بعد با صدای بلند می‌خندند. اعصابم را دوباره بهم ریخته‌اند. هرچه سعی می‌کنم خودم را به گونه‌ای کنترل کنم، فایده‌ای ندارد. سیگاری آتش می‌زنم. دوباره همان درد لعنتی و پیر، به سراغم آمده است. آن دو هم چنان می‌خندند. رگ‌های پشت سرم، برجسته شده و صورتم داغ داغ شده است. نمی‌توانم حتی یک پک کوچک به سیگار بزنم.

لحظه‌ای بعد، او با بدنه نیمه‌سرد و سیگاری در میان انگشتانش که هنوز کام دوم را نخورده بود، روی زمین افتاد. یکی از همان وروجک‌ها که حالا

دیگر نمی خندید، گفت:

—!... مگر قلبش را عمل نکرده بود؟ فکر می کنم دریچه‌ی قلبش را قلابی  
انداخته بودند، چون که این دریچه‌ی بی خاصیت، برای همیشه بسته شد.  
مثل همین کتاب که در دست شماست که دیگر باید بسته شود و بروز لای  
این کتاب‌های قطور و نیمه قطور داخل قفسه، تا به شکلی بدون مخاطب  
بمیرد.

وقتی که نی‌ها شکوفه می‌دهند

صدای قیوچیز نیش قلم نی بر صفحه‌ی کاغذ، سکوت کارگاه را خط‌خطی  
می‌کند. قلم را به استاد می‌دهم. چشم‌هایش را به آرامی روی هم می‌گذارد  
باد قلم‌پزان، نی‌ها را آبستن می‌کند و سایش تیز قلم‌ها آواری می‌شود از  
صدای‌های بالغ و نخراشیده بر سر همه‌ی ما که دور هم نشته بودیم.

دهان بدبوی مرداب، هم‌چنان گرسنه و منتظر، باز مانده است. چشم‌هایش  
را از من می‌گیرد و با همان آرامش همیشگی به نی‌های سوخته خیره  
می‌شود. در نگاهش غمی سنگین و ناشکفته و لبریز از سکوت موج می‌زد.  
سایه‌ی ابری سرگردان و خشک روی نی‌ها می‌افتد.

— آقای نویسنده! چند ثانیه‌ی دیگر با رویاهای خام و افکار موهوم در  
همین جا غرق می‌شوی.

— شما نمی‌توانید مرا خفه کنید. هم‌چنان که هیچ‌گاه نتوانسته‌اید خورشید  
را با تیر بزنید. تمام سعی‌ام این است که روی آب بمانم. ما هیچ وقت خفه  
نمی‌شویم.

مشتی خون و چند دندان شکسته گلویش را پر می‌کند.

— که خفه نمی‌شوی؟

دندان‌های شکسته و خونابه‌ی دهانش را به زمین تف می‌کند.

— نه... چرا خفه شوم؟ آوازهای رسوب شده‌ی مرا، بندبند این نی‌ها فریاد

۵۶ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

و زمزمه می‌کنند...

مشتی دیگر به گونه‌اش زده می‌شود. شبیه دیگر پارچه‌ای سیاه روی صورتش می‌کشد.

— د خفه شو! با این دهان‌گشاد و پارهات. اگر لذت دیدن غرق شدت در این باتلاق آن هم با دست‌های بسته نبود، همان‌جا تو اتاق با اره، آرام آرام تکه‌تکه‌ات می‌گردیم.

و می‌خندند. فریاد می‌زنی:

— ما هیچ وقت خفه نمی‌شویم. ما نابود نمی‌شویم. گلوی ما پر از دانه‌های نی و پرنده و ...

این بار هر دو شبح قرینه‌وار او را زیر مشت و لگد می‌گیرند. فریادش در گلو شکسته و خرد می‌شود. تنها صدای سایش قلم‌های بالغ بر هم و برخورد ابرهای کوچک در گوش‌های از این آسمان دودی، به گوش می‌رسد. باد تندي وزيد. به طوري که صدای يك پارچه‌ي شکستن قلم‌ها، هم‌چون پنک بر سرم کوبيده شد. از دهان دريده‌ي مرداب، بوی عجيبی بلند و صورت کف آلود مرداب شکافته شد. قامت بلندش آرام آرام بلعیده می‌شد و صدای خفه شده‌ای که از پشت دیوارهای پارچه‌ای صورتش به آسمان بلند بود، بر وحشت و اضطراب اشباح اضافه می‌کرد. صدای ترکيدن حباب‌های مرده فریادهای جان‌سوزش و شکسته شدن نی‌ها در قضاي کارگاه پخش می‌شود. ناگهان ابرهای مچاله و خشکیده‌ی آسمان، با غرش ترس‌ناک، ردیفی از باران ریز و درشت را بر صورتش می‌کویند. به یقین لب‌خندی بر صورتش جا مانده است. همان لب‌خندی که تا آن روز، به راز آن پی نبرده بودم. زیرا این آسمان سیاه، چشم‌های آن دو می‌درخشنند.

صیح فردا، اشباح دست بسته و حلق آویز با طناب هایی نامربین از دار  
آسمان آبی تاب می خورند، کنار نی های کوچک که در فاصله‌ی هر بند،  
گل سرخی رو به آفتاب و پرنده‌های آوازخوان لب خند زده بود.

استاد، تیغه‌ی قلم تراش را بر گلوی سوخته‌ی نی می گذارد. چشم‌هایش را به  
آرامی می بندد. صورتش روشن روشن شده است. بسم الله را می گوید و بر  
تیغه فشار می آورد. تیغه، هنوز به آخر نرسیده که قطره‌های خون از زخم  
گلوی قلم بر روی کاغذ می چکد بُوی گل‌های سرخ و یاس، در هوا پراکنده  
می شود.

کف اتاق، دراز می کشد. خستگی شدیدی احساس می کند. با خودش  
می گوید چه قدر کشیدن بار روایت طاقت فرسا و کشنه است. واقعاً سخت  
است که آدم هم مجرم باشد، هم مأمور شکنجه‌ی بی‌گناهی خودش. هم،  
حرف بزنده و هم روایت کند. امیدوارم که در بازجویی از خودم، برای  
همه‌ی شما، کاملاً و به طور کامل و تمام و بی طرف اعتراف کرده باشم.  
قصه را که نوشت، دیگر نمی توانست، زیر آن امضاء بزنده. اصلاً قصه،  
سرگردان و معلق شده بود. اگر امضاء می زد، حتماً می آمدند سراغ اش و آن  
وقت دیگر می شناختندش. اما، وقتی که این قصه همراه قصه‌های دیگر  
چاپ شد، همه آن را خواندند. و به این نتیجه رسیدند که این قصه، ناتمام و  
ناقص نوشته شده است. همان راوی جسور و مأمور شکنجه‌ی خودم، در  
جلسی نقد و بررسی کتاب، زحمت مراکشید و به جای من حرف زد:  
— دوستان عزیز! زود تصمیم نگیرید و عجله نکنید. نیش قلم ترک برداشته

۵۸ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

و نویسنده از نوشتن باز مانده.

اما من که نزدیک ترین دوست نویسنده‌ام بودم، این را فقط و فقط برای شما

می‌گویم که:

— نه... فریب این حرف‌ها را نخورید. این قصه سر دراز دارد...

# بلوغ زودرس نافرجام

به بانوی غایب «خانه‌ی ادریسی‌ها»:  
غزاله علیزاده

قطرهای ریز باران نوشته‌ها را بخار می‌کند. لایهای ضخیمی از خاک و نم، همه‌جا را پوشانده است. کاغذها را دسته‌بندی می‌کنم و آن‌ها را کنار سفره‌ی هفت‌سین می‌گذارم و تا هفت می‌شمرم. سین آخر را پیدا نمی‌کنم. سین کم‌یاب و دو روی سفره، این بار هم در هاله‌ای از تردید، پنهان شده است. چند قبر پایین‌تر، تو را می‌بینم که سرت را روی قبری سیمانی گذاشته‌ای و های‌های گریه می‌کنی. صدای سوخته‌ی لای‌لای زنی در میان قبرها می‌پیچد و بوی جسدی باران‌زده نیز سرگردان کوچه‌های قبرستان شده است. باد تندي می‌وزد و همه‌ی کاغذها را با خودش می‌برد. کاغذهای سرگردان میان قبرها، من و تو را به دنبال خودشان می‌کشانند. قبرستان، خلوت شده و صدای گریه و مویهی زنی باران خورده دیگر به گوش نمی‌رسد. صدای استخوانی و محکوم «تو» را می‌شنویم. کاری هم نمی‌تواند برایت انجام دهد. جز این‌که هر آن‌چه را که از ابراندیشه و نگاهمن می‌تراود بی‌کم و کاست برای شما تکرار و بازگو کنم و الان فقط به دهان من و تو خیره شده است.

او هم تو را بسیار دوست دارد و به تو و اندیشه‌های عشق می‌ورزد و قلبش به عشق تو می‌تپد. اما نمی‌توانی صدای احساس و حرف‌های او را بشنوی. یعنی امکان ندارد کسی صدایش را بشنود. شاید فکر کنی که ما دو

## ۶۲ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

نفر برادر هم زاد هستیم، که هیچ لحظه از هم جدا نمی‌شویم و همیشه و همه حال در کنار هم با اندیشه‌هایی مشترک، زندگی می‌کنیم. و شما در این فکر فرو خواهید رفت که احساس مشترک ما نسبت به شما از کجا سرچشمه می‌گیرد و چگونه از شما و امثال شما، اطلاعات دقیق و حساسی داریم. در لابه‌لای تنہی درخت‌های پارک، قفل انتظار بسته شده است. روی صندلی سنگی، آرنجم را به ساک تکیه می‌دهم و نگاهم را به شاخه‌های تکیده و پیر بید مجنون می‌دوزم. در افکارم، بلوایی برپا شده، احساس ضعف و گرسنگی شدید می‌کنم. آنقدر گرسنه‌ام که با دیدن کودکی که همراه مادرش از مقابله عبور می‌کند و دارد بیسکویت می‌خورد، هوس می‌کنم که بلند شوم و بروم از بوفه انتهای پارک چیزی بخرم. اما انگار، دست و پاهایم می‌خکوب شده است. صدای چند پرنده که در لابه‌لای شاخ و برگ‌های درخت چنار به جان هم افتاده‌اند، یک لحظه مرا به خودم می‌آورد. یک نخ سیگار از جیب بغل کتم در می‌آورم و آتش می‌زنم. فندک اتمی را در مشتم می‌شارم. هیچ کس نمی‌تواند حدس بزند که حواسم کجا متمرکز شده و در چه حال و نکری قرار دارم، آن‌چنان که متوجه عبور سایه‌های متعدد نمی‌شوم. مج پاهایم، هنوز درد می‌کند. هرچه سمعی می‌کنم که پایم را از این گیرودار بیرون بیاورم، فایده‌ای ندارد. نگاههای ترسان بچه‌های آن طرف سیم خاردار به من قوت قلب می‌دهد.

— شهرام! بپر! زودباش!

از روی دیوار که پریدم، یک قلوه گوشت هم به قلاب سیم چسبید. پارچه‌ی خیس را محکم‌تر می‌کنم. نوید، ساقه‌ی خشک گیاهی را میان دندان‌های جلویی اش فرو می‌کند.

- بی خیالش داش شهرام. بی خیال شوا

- خونش تازه بنده آمده. ولی بدمعصب خیلی درد می کنه.

- ولی دیگه راحت شدیم. دیگه از اون خانه و آدمهاش که به مخاطر یه خلاف کوچیک قد یه سگ کتک مون می زندن، خلاص شدیم.

- آره. اون خانه‌ی لعنتی فقط اسمش قشنگه.

نوید، چیزی نمی گوید و دوباره با ساقه‌ی گیاه خشک بازی می کند. فرهاد، با بُوی نان در روزنامه، از راه می رسد.

- بچه‌ها! نانش داغ داغه. بیاین جلو

بعد سفره‌ی کاغذی را به آرامی پهن می کند و هر سه نفر با اشتهازی زیاد نان سنگک داغ را به دندان می کشند.

- این گوشه از پارک، چه جای دنج و خلوتیه.

فرهاد می گوید. نوید ریزه‌های نان را کف دستش می ریزد و بعد فوت می کند. شهرام تکه پارچه‌ی مقوا شده‌ی رخمش را به آرامی باز می کند.

رخم، هنوز عفونت نکرده. لب‌های عمیق رخم، تازه به هم نزدیک شده. از لابه‌لای درخت‌ها و نرده‌های پارک، سوز سردی می وزد. چند روز پیش،

فرهاد خدا حافظی کرد و دوباره به سراغ نامادری و پدرش با دست‌های سیمان زده رفت. می گفت: هر چی باشد، خونه‌ی آدم به چیز دیگه‌س.

نوید، روی برگ‌های تازه و نارنجی، دراز می کشد و چیزی نمی گوید. اما خوب می توانم ذهنیات و تصوراتش را حدس بزنم.

- نوید! دلت برا کوره پزخانه تنگ شده نه؟

- آره... خیلی. بایام الان داره، آجرای پخته رو، رو هم می چینه.

- منم دلم برا بُوی نان برنجی تازه تاریکه بازار، تنگ شده. دلم برا

جعفرآباد و آبشوران و طاق و سان آخ...

با اشک‌هایمان از همدیگر خدا حافظی کردیم و به هم قول دادیم که... چند  
فیلتر نیم‌سوخته‌ی سیگار، یک زنجیر نازک و چاقوی ضامنی ته جیب است.  
جیب خالی. شکم خالی. قلبم هم خالی و سوراخ شده است. سرم به شدت  
درد می‌کند. چشم‌هایم انگار در مشتی نمک فرو بردۀ‌اند. پارک، خالی‌تر از  
همیشه در این بعداز‌ظهر نیمه‌سرد پاییزی، حال و هوایی دیگر دارد. روی  
یک صندلی سنگی می‌نشیم. اوهام و تخیلات مرا در خود فرو می‌برد. دلم  
می‌خواهد دوباره تو را ببینم و مثل همان روز، دوباره سیر سیر با هم حرف  
بزنیم.

صدای جاروی باد، در کوچه‌های گم شده‌ی پارک پاییز، پیچیده است.  
سکوت و آرامش خاکستری پارک و پیرزن تنها و قفل طلایی کیفش، مثلثی  
میهم در ذهنم تشکیل داده است. دستم را در جیب فرو می‌برم. سردی  
چاقو، ضربان قلبم را تندتر می‌کند. اضطراب و ترسی نامحلول، ضلع  
دیگری ساخته، ضلوعی که هیچ‌گاه مرا خوش حال نکرده است.

صدای ضربان قلب را می‌شنوم. عرق سرد پیشانی ات را پاک می‌کنم. به  
سرعت به طرفش می‌روم. سلامش می‌کنم. بدآرامی و بالب خند سرشن را  
تکان می‌دهد. صدای ضربان قلب بلندتر شده و دست‌ها و پاهایت آشکارا  
می‌لرزند.

به ساعت کوچک مچی اش نگاه می‌کنم. روزنامه را روی سنگ می‌گذارد و  
دست راستش را بالا می‌آورد و به دنبال عقربه‌های روی مج رگ زده‌اش،  
چشم‌های پشت عینک را کوچک می‌کند. پاشنه‌ی کفش‌ها را بالا کشیده‌ای.  
دستت هنوز روی چاقو است. همه‌چیز آماده‌ی آماده است. کیف را به

سرعت برمی‌داری و فرار می‌کنی.

— آهای دزد! دزد نامرد رو بگیرید! کیفمو دزدید! آهای... مردم.. دزد!  
کمک!

در گوشم می‌بیچد. بی اختیار به پشت سر نگاه می‌کنم. لحظه‌ای چشم‌ها یم روی لبخند کم‌رنگ و نگاه آرامش، گرد می‌شود. از پارک خارج می‌شوم. دوباره دود و فریاد و سرب. دوباره نامه‌بانی و درد و عفونت بر سرم آوار می‌شود. در گوشی یک خیابان نیمه‌خلوت، کیف چرمی بلوطی را برهم می‌زنم. چند قرص آتنولول، کوپن باطل شده‌ی یک نفره، هشت اسکناس هزار تومانی و چند سکه. به سرعت پول را به دهان بسته‌ی شلوارم فرو می‌کنم. یک بار دیگر کیف را زیر و رو می‌کنم، که ناگهان لای یک ورق تا شده، تصویری سیاه و سفید و شکسته، وحشت را بر سرو صورتم می‌ریزد. نه. اشتباه نمی‌کنم، عکس خودم است. با لبخندی کال و پانزده ساله و گرهی بر ابرو. با عجله و ترس، عکس را یک بار دیگر با دقت بیشتر نگاه می‌کنم. نه، خلاف ندارد. خود خودم هستم. قلبم می‌خواهد از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بپرد. نفس به شماره افتاده است. چند بار دیگر و با دقت به خودم نگاه می‌کنم. همان صورت زیتونی با چشم‌های عقابی. چشم‌ها یم دیگر خسته شده است. روی زمین ولو می‌شوم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد. نیرویی مرا به سوی پارک می‌کشد. روی میز سنگی، روزنامه‌ای ورق می‌خورد. از پیژن خبری نیست. تمام لحظه‌های پارک را به جستجویش زیر نگاه می‌گیرم، اما او را پیدا نمی‌کنم. چیزی شبیه هسته‌ی خرما، راه گلویم را می‌فشارد. روزنامه خیس اشک شده. گوبی رگباری از باران، بر روزنامه باریدن گرفته. باد می‌وзд و صفحه‌ی ترحیم را جدا می‌کند و با

خودش می‌برد. چشم‌هایم کزکز می‌کند. دوباره روزنامه اشکی می‌شود و صفحه‌ی ترحیم در دست‌های باد مچاله. برای پیدا کردن جواب این معادله‌ی چند مجھولی که هیچ‌گاه پاسخی برای آن پیدا نکرده‌ام، دوباره به طرف سرب و دود و عفونت می‌روم. نمی‌دانم. شاید هم سری به میدان آزادی بزنم.

داستان در اینجا تمام می‌شود، اما ذهنم هم چنان، آبستن لحظه‌های نانوشته است. لب‌های شهرام خشک شده و از گلویش بوی سرب و دود سیگار رسوب می‌کند. باران، به شدت، صفحه‌ی قبرها را می‌شوید. سفره‌ی هفت‌سین، خیس خیس شده و ماهی سیاه کوچک هم سرش را از تنگ بیرون آورده است.

صدایی در فضا می‌پیچد.

— خب چی کار کنم؟

سکوت.

— پایان داستان؟

سکوت.

— خب با من کاری نداری داشی؟

سکوت.

و شما در این اندیشه فرو خواهید رفت که چرا پایان را با مرگی خود پذیر برای شهرام امضاء نزدم.

# پیوند خون و خودنویس

به احترام

دانستان نویس و شاعر معاصر

فریبهرز ابراهیمیور

(ف. الف. نگاه)

چلوار را پس زدیم. دست هامان را روی صورت کشیدیم. من دهانت را بوسیدم و او با شرمی دخترانه فقط پیشانی ات را بفهمی نفهمی بالبها یش به آرامی لمس کرد. اما تو، نه مرا بوسیدی، نه او را. با اشک مان با تو حرف زدیم. اما باز تو، نه لب واکردنی که چیزی بگویی. نه جواب مان را با اشک دادی. انگار پلک هایت برای همیشه به هم چسبیده بودند، هرچه به تو نگاه کردیم، حتی یک بار هم پلک نزدی و چشم های سیاهت را نشان ندادی. با این که مرده بودی، اما قلبت می تپید. مثل همیشه گرم و پرامید. اصلاً فکر می کردم که این قلب توست که در سینه من می زند. من زنده بودم. نفس می کشیدم پس تو هم زنده بودی، درست مثل من. و درست مثل او که دست راستش را روی کلیه ای سمت چپش گذاشته بود و به درد بخیه هایش که هنوز سوزش داشت، فکر می کرد.

روی قبر، گلاب می پاشیم و دست هامان را روی صورت می کشیم. آژیر آمبولانسی از راه می رسد. بوی الکل به مشامم می خورد. دستی موهای روی سینه ام را می تراشد. با پنبه ای الکلی، روی جناغ سینه صلیب می کشد. دستی اره برقی روشن را به او می دهد. تیغه را آرام آرام روی صلیب می گذارد. پوست خراش بر می دارد و خطی سرخ به دنبال اره بر جا می ماند. سبزپوشی، خون را با عجله پاک می کند. دسته را کمی فشار می دهد. تیغه

## ۷۰ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

اولین استخوان را می‌تراشد و جلوتر می‌رود. بوی استخوان پودر شده و پوست سوخته، با الکل و خون قاطی می‌شود.

تیغه خونی را گوشهای می‌گذارد. روشنایی‌های کاذب سقف، وارد چشم‌هایش می‌شود. قفسه‌ی سینه‌اش باز شده و چشم‌هایش آرام آرام به این دنیای نامحدود، عادت می‌کند. دیگر از آن مکعب فلزی سرمازده، خبری نیست. قلب نیمه‌جان را از داخل صلیب شکافته شده، بیرون می‌کشدند. هنوز چند رگ و لخته‌هایی از خون، به سروصورتش آویزان است، که با دقت، آن‌ها را تیغ می‌زنند. بوی لخته‌های خون، سرگردان چشم‌هایش شده است. از جسد‌های متعفن چند روزه و داستان و جاده و مرگ خبری ندارم.

تونلی پر از دود او را در خود بلعید. پیکان سیز یشمی دومین پیچ جاده را هم پشت‌سر گذاشت. سر سومین پیچ، سرعتش را کم کرد. جاده از آن‌جه که او تصور می‌کرد، باریک‌تر بود. دلش برای زن و بچه‌هایش پرپر می‌زد. پدال گاز را فشرد. می‌خواست از یک اتوبوس ایران‌پیما جلو بزند.

هیچ‌کس خانه نبود. یک‌راست وارد اتاقش شد. پس از نوشیدن یک چای پررنگ و داغ، همراه یک موسیقی بدون کلام، شروع کرد به نوشتن. سرش را بلند کرد. «قصه یک راه فرار برای رسیدن به آرزوهای ناکام است.» و سنگ مزاری که در قابی سنگی دیده می‌شد، او را به «پرلاشز» برد. صدای جغدی از پنجره‌ی روبرو می‌آمد. یک ساعت گذشت. هنوز نتوانسته بود نامی برای داستان و شخصیت اول آن پیدا کند. همان شخصیتی که وصیت کرده بود، تکه‌تکه‌اش کنند و هر تکه را در زمینی مساعد و گرسنه بکارند. دوباره همان حالات قدیمی و درگیری‌های فکری به سراغش آمده بود.

سرش به شدت درد می‌کرد. صدای زنگ را که شنید، راوی را در اتاقش با صدای جغد تنها گذاشت. پنجه‌ی پای راستش تاکف ماشین، پدال را فشار داد. لاستیک‌ها جیغ کشیدند و دودی غلیظ و بوی سوختگی به هوا رفت. خیلی دیر شده بود. اتوبوس ایران‌پیما، وارد چشم‌هایش شد. در یک لحظه همه‌ی شیشه‌ها بر سر و صورتش باریدن گرفت. فرمان‌ها در هم قفل شده بودند. کوهی از گوشت لهیده و استخوان و شیشه‌های خردشده و فریاد و جیغ، به ته دره غلت می‌خورد. بعد از چندبار پشتک و وارو زدن، اتوبوس در ته دره و میان رودخانه آرام گرفت و او با سری شکافته و گونه‌ای شیارخورده روی صندلی نشسته و هم‌چنان به سنگ قبر خیره شده بود.

دوباره سرما و رطوبت در این انجماد مطبوع، خس خس می‌کند. اتاق سرد و تاریک می‌شود. لحظه‌ای قلبم می‌گیرد، او را می‌بینم. مردمک چشم‌هایش پشت سرش افتاده و خس خسی ضعیف از گلویش بیرون می‌آید. نسیم دره موهاش را چنگ می‌زند. دوباره بوی خون سوخته به مشام می‌خورد. از آن چهل نفر، فقط شما دو نفر زنده مانده‌اید. ماشین‌ها آن بالا ایستاده بودند. دقایقی بعد آژیرهای ممتد و چراغ‌گردان جاده را کترل و باز کردند. هرکس حرفی می‌زد. وحشت و نامیدی همه‌جا را پر کرده بود. پدر و مادرت تا چند دقیقه‌ی پیش آخرین نفس‌ها را کشیدند و خواهر کوچکت هم در آغوش مادر، برای همیشه چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

خیلی دلت برای مادر تنگ شده. دیگر کسی نیست که سر بر سینه‌اش بگذاری و برایش گریه کنی.

روی تخت خواب بیمارستان، دوباره تو را می‌بینم. هم چنان مردمک  
چشم‌هایت در کاسه‌ی سرت فرو رفته، که تو را به اتاق عمل می‌برند. من هم  
مدت‌هاست اینجا متظر تو هستم و برای دیدن لحظه‌شماری می‌کنم، تا  
عاقبت به آرزویت برسی.

با دقت در یخچال کوچک را باز می‌کنند. دوباره روشنایی و سقف، دستی  
روی سینه‌اش، میان دو برآمدگی کوچک، صلیبی الکلی می‌کشد. تیغ  
جراحی پوست لطیفیش را خط می‌اندازد. تیغ این‌بار، به آرامی  
استخوان‌های نازک سینه‌اش را می‌شکافد. قلب نیمه‌جان به آرامی در جایی  
که باید قرار بگیرد، گذاشته می‌شود. اما چه قدر این قلب برای این سینه  
بزرگ است. به نظر می‌رسد، مرد سبزپوشی که حالا عینکی شده است،  
می‌خواهد جای قلب را با نوک قیچی کمی گشادتر کند. دوباره لخته‌های  
خون. دوباره نخ‌ها و بخیه‌ها و دوباره جریان خون و تکاپوی گلbul‌های  
قرمز و سفید برای ادامه‌ی حیات.

درست سه ماه قبل بود که آخرین بخیه‌ی قفسه‌ی سینه‌اش را باز کردند. از  
آن موقع تا به حال احساس می‌کنم نیرویی اثیری در تمام زاویه‌های بدنم  
حل شده. نیرویی که مرا به سوی آفریدن لحظه‌های ناب و تولد می‌کشاند.  
لحظه‌هایی که آسمانش پر از کلمه و شعر است.

- ۱- راستی چه حس مشترکی من و تو را به هم پیوند داد؟ هان؟\*
- ۱- همون حسی که از میون اون پیکان له شده دراومد.\*\*
- ۱- فکر می‌کنی که شخصیت اول این داستان هم بدون اسم بمونه؟\*\*\*
- ۱- شاید. خب بلن شو برم. برم تا پنج شبی دیگه. که با دست پر

برگردیم.»

«— برمیم.»

هنوز چند قدمی دور نشده بودند که دخترکی دست در دست مادرش، با یک شاخه گل سرخ، از راه رسیده و به آن دو سلام کرد.  
گوشهای ایستادند و به دخترک خیره شدند. حسی مشترک، میان هر سه نفرشان موج می‌زد.

«— چشماش خیلی آشناست نه؟»

«— آره انگاری او نو جایی دیده‌یم.»

«— ببین چه نسیم خنکی می‌وزد. چه نسیم آشنایی!»

«— امروز روز عجیبیه.»

دخترک کنار قبر زانو زد. مادر انگشت اشاره‌اش را از روی سنگ برداشت و یک قدم عقب‌تر به نوشه‌ها خیره شد. دخترک دفترچه‌ی جیبی اش را که تصویر عروسک‌های سارا و دارا بر جلد آن بود، را باز کرد.

«— عموماً جان سلام!»

«— سلام عزیزم! حالت چه طوره؟»

«— خوبیم مرسمی. شما خوبین؟»

«— ممنون عزیزم. خوبیم، راستی هنوزم شعر می‌گی؟»

«— آره، اما نمی‌دونم چرا بیشتر شعرهایم، بوی غصه و غم و اندوه میدن؟»

«— خب عزیزم سعی کن، کمتر به غم و اندوه فکر کنی.»

«— آخه نمی‌شه. دست خودم که نیست.»

«— چرا می‌شه. از همین امروز، خیال کن که پرنده‌ای هستی که تو آسمون

آبی پرواز می‌کنی.»

۷۴ سطرهایی که تبرئه نمی‌شوند

۱- یعنی این جوری، غصه‌های از بین میرن؟

۲- آره. آره به امید خدا. سعی کن پرندۀ پاشی. سبک بال و شاد.

۳- باشه. سعی خودمو می‌کنم.

۴- حالا یه شعر برام بخوون.

۵- چشم.

دخترک شعرش را که خواند، گل سرخ را روی سنگ گذاشت و آن را بوسید.

# جسد ذغالی اسب ماده

با احترام به  
شاعر «عصیان» و تمام فرزندخواندهای  
خانه‌های سیاه

عصر یک پنج شنبه‌ی نیمه آفتابی با یک باتری شارژ شده و چند حلقه فیلم خام، وارد آن‌جا شدیم. اول راهمان نمی‌دادند. چند دقیقه‌ای پشت دری بلند، سیم‌های خاردار آسمان را از زیر نگاه گذراندیم. دوباره در زدیم. این‌بار، همه چماق‌هاشان را بالا گرفتند و شروع کردند به بدوبی راه گفتن. اما تنها یک نفر گوشده‌ای آرام نشسته و بسی توجه به هیاهو و جنجال دوستانش، آرام به چشم‌هاش خیره شده بود. سمج و سرسخت به آن‌ها التماس کرد. حتی به پایی‌شان افتاد. اما کسی به او توجه نکرد. تا این‌که از جایت بلند شدی و به طرف ما آمدی. فکر می‌کنم عکسی از او در جایی دیده و یا شعری از او شنیده بودی که او را شناختی. ابتدا، سر تا پایش را برانداز کردی و بعد یک‌بار دورش چرخیدی.

«— با ما چه کار داری؟»

قفل زیانش شکست. همه ساكت شدند و چماق‌ها را پایین گرفتند و خیره‌خیره به آن دو نگاه کردند. نگاه‌شان افقی از استعاره به همراه داشت.

«— می‌خوام تصویر نیم خورده‌ی همه‌ی شما را به دنیا معرفی کنم.»

«— باشه. عیبی نداره. ما حاضریم. اما به شرطی که جایزه‌اش را با همه‌ی ما قسمت کنی.»

«— باشه. حتماً. فقط شما با من هم‌کاری کنین.»

و با مهربانی لب خند زد و مرا به آرامی روی سه پایه‌ای گذاشت. ولی فراموش کرد که پیچ و مهره‌ها را محکم کند. تا نورافکن‌ها را روشن کرد، فریادشان بلند شد و چشم‌های قرمز و تراخمی‌شان را پوشاندند. آن‌هایی که چماق‌شان کوتاه‌تر شده بود، سرشان را برگرداندند و او تا این وضع را دید، فوراً نورافکن‌ها را خاموش و از همه‌ی ما عذرخواهی کرد.

□

سطل آب و دستمال نم‌ناک را روی فرش می‌گذارم. چهارپایه‌ی پشت پنجره آسمان را کج می‌بیند. روی چهارپایه‌ی نیم‌بند می‌ایستم. حیاط و شاخه‌های گل سرخ از پشت شیشه‌های کدر، پژمرده به نظر می‌رسد. دستمال نم‌ناک را روی یکی از شیشه‌های کوچک پنجره می‌کشم.

□

شمع، هنوز به آخر نرسیده است. بوی اسپند و شیرینی همراه بادکنک‌های رنگارنگ، این طرف و آن طرف می‌رود. دیروز در میان یغضن‌ها و گریه‌های خشک، تو را در قبری هشت ساله، کنار جویی پر از بوته‌های نعنای وحشی، خواباندم. راحت شدی. هنوز نگاه آرام و خسته‌ات، روی این صفحه‌ی سیمانی و ابدی بر جا مانده است. یا دیدن افق آبی و مستطیل و خنده‌ی تو، زخم‌هایم دوباره تازه می‌شود. زخم‌هایی کهنه و عفونی که همیشه از آن‌ها چرک و خونابه بیرون می‌زند. همه جای این اتاق، بوی لجن و عفونت می‌دهد. سرم را روی زانوها یم می‌گذارم. دلم می‌خواهد گریه کنم. اما نمی‌توانم. یعنی اشکی در چشم‌هایم باقی نمانده است.

به خودم نگاه می‌کنم. دستی به غبار آیینه می‌کشم. چانه‌ای گره‌دار و لب‌هایی کلفت، روی این صفحه‌ی صاف، حک شده است. تور را به آرامی بالا زدی. زن‌ها جیغ کشیدند چشم‌های دختران جوان خمار شد. و لب‌خندی نیمه کمال هم چون تکه‌ای از فلز گداخته، در چشم‌هایم مهر می‌زند. همان آیینه، یادآور خاطرات آن شب دردناک رؤیایی بود.

چشم‌های رگزده‌ام، کرکز می‌کند. میل زیادی به خوابیدن پیدا کرده‌ام. از جایم بلند می‌شوم و سرم را روی بالش خیس می‌گذارم. سعی می‌کنم پلک‌هایم را که دردی مرموز در خود پنهان دارد، را روی هم پیگذارم. تا سیاهی وارد چشم‌هایم می‌شود، آسمان هم برق می‌زند. رعدوبرق‌های وحشت‌ناک، ذہنم را مخدوش کرده است. صدای چریک چریک گنجشک‌های روی دیوار و باعچه، آرام آرام در گوش محو می‌شود.

آنتاب، تازه غروب کرده و خطوط نارنجی و قرمز کرانه‌ی آسمان، سایه‌ی وحشت‌زده‌ی مرا به دنبال خود می‌کشند. کوه‌ها و دشت‌ها را پشت‌سر می‌گذارم. قبل از غروب تا الان یک نفس دارم می‌دوم و آن‌ها هم سرسختانه، مرا دنبال می‌کنند. قلبم می‌خواهد از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بپرد. پاهایم از نفس افتاده‌اند به لبه‌ی آخرین پرتگاه این کوهستان رسیده‌ام. پایین را نگاه می‌کنم. ته دره را نمی‌توانم خوب ببینم. صدای بیر لاش خوری سرگردان، دور محور آبی آسمان، می‌چرخد. به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. دست‌هاشان به حالت حمله بالا گرفته‌اند. حالا دیگر به یک قدمی ام رسیده‌اند. یکبار دیگر ته پرتگاه را نگاه می‌کنم. نگاهم با چند سنگ‌ریزه، به ته دره غلت می‌خورد. سرم گیج می‌رود. نفس را جمع می‌کنم و خودم را از پرتگاه، پایین می‌اندازم. احساس بی‌وزنی و رهایی

می‌کنم. انگشت‌های نیم‌بندم را جمع می‌کنم و مقابل آن‌ها می‌گیرم. سنگینی دست‌بندی، بر مج استخوانی ام می‌نشینند. با آن‌ها به راه می‌افتم. صدای قفل و کلیدی در گوشم می‌پیچد. زمین به حرکت در می‌آید. ساعتی بعد، زمین می‌ایستد. و دوباره صدای خشک چرخیدن کلیدی را می‌شنوم. باید پیاده شوم. دستم را به لبه‌ی در می‌گیرم و به آرامی از اتاقک خارج می‌شوم. پارچه را از سرم بیرون می‌آورند. ساختمان مرموز و گندیده‌ای به نظر می‌رسد. در بزرگ و آهنه‌ی با آسمانی ابری و محصور در سیم خاردار روی دیواری بلند. در می‌زنند. در بزرگ آهنه‌ی باز می‌شود. صورت نگهبان‌ها صاف صاف است. من را به اتاقکی راهنمایی می‌کنند. خیلی خسته هستم، کف اتاقک دراز می‌کشم. در بسته می‌شود و فقط تصور مفهوم آبی آسمان را در حافظه‌ام مسروق می‌کنم. چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. از سقف، قطره‌های اسید بر صورتم می‌چکد. قطره‌ها فش‌کنان تا مغز استخوان را سوراخ می‌کنند. فریاد می‌زنم. جیغ می‌کشم. صدایم انگار در دالان‌های غاری بی‌انتها گم می‌شود. هیچ‌کس نیست که صدایم را بشنود.

چشم‌ها را باز می‌کنم. بوی الکل و عقوفت از در و دیوار تراویش می‌کند. بینی و لب‌ها و چند بند از انگشت‌های نیمه جویده، تیک می‌زنند. کهنه‌های خونی، رخت‌خواب‌های چرک مرده و لزجی از تعفن، کرم‌های ریز و سفید لا به لای پتوها در میان اتاق‌های پراز بوی بتادین، پراکنده شده است. و من هم چنان روی سه پایه ایستاده‌ام و این لحظه‌ها را در اندیشه‌های شما حک می‌کنم، نمی‌توانم سرم را برگردانم و به نگاهت خیره شوم. سنگینی نگاه مهریات را از پشت سر، روی همان چهارپایه‌ی چوبی و نیمه لق، احساس می‌کنم.

مغزم، از عفونتی کهنه پر شده است. همه‌ی این ثانیه‌های چرکی و عفونی ریز و درشت لایلای دست و پاهای چماق شده و نیز نگاههای تراخمی و گاه پوک و خالی، بی‌کم و کاست روی نواری ردیف هم چسبانده‌ام. نگاه کوچکم را روی ساق پای دخترکی که فاطمه صدایش می‌زنند، زوم می‌کنم.  
— بسه دیگه. دیگه چی ازم موتده؟ جز این پاهای که اونا هم دارن یواش یواش خورده می‌شن؟

به طرفم آمدی و پاهایم را ناز کردی و به من لب خند زدی. همه دورت جمع شدند. و من با او دوباره به سراغ زاویه‌های سیاهی که هنوز ناشتاخته مانده بود، رفتیم و تو را با آن‌ها تنها گذاشتیم.

سعی می‌کنم مژه‌های خشک و به هم چسبیدهات را به آرامی باز کنم. نیم انگشت سبابه‌ی راست را روی پلک‌ها و مژه‌های مرده، ماساژ می‌دهی. چند قطره اسید داغ، گونه‌ها و ریشه‌ی لب‌هایت را خیس می‌کند. چند قطره‌ی دیگر بر مژه‌هایت می‌چکد. دوباره نیم انگشت را بر آن می‌کشم. باریکه‌ای از نور افقی دیوار، چشم‌هایت را می‌خرشد. خودت را به پهلو می‌اندازی و دستت را به دیوار تکیه می‌دهی. پایت به بشقاب ولیوان فلزی می‌خورد. به آرامی از جایت بلند می‌شوی و چشم‌هایت را روی خط‌های کودکانه‌ی روی دیوار کوچک می‌کنم...  
«روزگار غریبی ست نازین...»

«آهای زندگی، منم که هنوز با همه‌ی پوچی، از تو لبریزم...»  
«ازندگی دفترچه یادداشت لحظه‌هاست.»

زیر لحظه‌های عفونی چکدچکه آب می‌شویم. اما نه مثل شمع. آنتاب شب‌ها

جسد ذغالی اسب ماده. داستان کوتاه.



معلم، پای تخته سیاه ایستاده است. کودکی نوک ساییده مدادش را بر صفحه‌ی چروک و خیس دفترش می‌لغزاند. ورق پاره می‌شود. دوباره سعی می‌کند. دوباره ورق پاره می‌شود. از نوک انگشت‌هایش مایعی کدر و لزجی، قطره قطره روی دفترش می‌چکد. معلم، گچ را روی تخته سیاه می‌کشد: آفتاب.

کودکان، تکرار می‌کنند. صورتش را با آستین کش می‌پوشاند. دخترک رطوبت لزجی سبابه‌ی راستش را می‌مکد. بعد آستین گل‌گلی اش را روی کاغذ خیس می‌گذارد. مدادی از دوستش می‌گیرد. با دو انگشت کوچکش، مداد شکسته را چندبار به نوک زبانش می‌زند. بعد دوباره آن را با دقت و آرامی روی کاغذ چروک می‌لغزاند:

— این خانه بوی مرده و چرک می‌دهد. اما نور دارد.

تخته سیاه را برمی‌گردانی. جمله‌های روی آن، تو را به یاد آن روز می‌اندازد:

— دیگر نمی‌توان کلمه‌ای پیدا کرد که بوی سبزه و باران بدهد.

— دیگر نمی‌توان از شبنم و دریا و جنگل قصه گفت.

— این جا قبرستان هزاران کلمه‌ی سریع و سیاه است.

— این جا فقط تخته سیاه بوی آفتاب می‌دهد.

امضا و تاریخ.



سرم به دوران افتاده، به تو نگاه می‌کنم، رنگت پریده، شارژ با تری هم کم کم دارد ته می‌کشد. همه‌جا را تار می‌بینند. حالم دارد بهم می‌خورد. تپش قلبم هم زیاد شده. دست‌هایم بی اختیار می‌لرزند. پاها‌یم را بر سنگ‌های لغزان محکم می‌کنم. سرم تیک می‌زند. نفس عمیقی می‌کشم. پاها‌یم از لبه‌ی پرت‌گاه جدا می‌شود. از روی چهارپایه پایین می‌افتم. پارچه‌ی نماناک و سطل آب، روی فرش می‌افتد. کمرم خیلی درد می‌کند. مج دست راستم بی حرکت شده. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم، اما نمی‌توانم. انگار کمرم شکسته. با سنم را روی فرش خیس می‌کشم و آرام آرام به طرف در چوبی اتاق می‌روم.

ضریبه‌ای محکم، پس سرم می‌نشینند. ضربه آنقدر شدید بود، که سرم را از بدنم جدا و روی سنگ‌فرش اتاق، پرت می‌کند، گردنم خرد شده و کاسه‌ی کوچک سرم، له. لحظه‌های عفونی از لای ترک کاسه‌ی سرم، بیرون می‌ریزد و سیاه سیاه می‌شود. بوی سوختگی لحظه‌ها، از لای ترک بلند شده است. شیشه‌های کوچک پنجره خرد می‌شوند و بغض و حیرت را بر نگاه باغچه و چند گنجشک که روی لبه‌ی دیوار چریک چریک می‌کنند، فرو می‌کند. در چشم‌های به غروب نشسته‌اش خیره می‌شوی. سکوت همه‌جا را زیر سلطه کشیده. شرم‌زده از تابود کردن تمام ثانیه‌های متعفن و ذوب شده، سر له شده‌ام را از تو می‌گیرد و با بغض نوازشم می‌کند. دیگر فایده‌ای ندارد. مجبور می‌شوی که دوباره دوربین دیگری را که همراه داری برداری و آن را محکم‌تر در دست بگیری و دوباره به سراغ لحظه‌های عفونی بروی.



یکی دوبار خم و راست می‌شوم. ستون فقراتم به صدا در می‌آید. با این‌که  
هنوز دردی مزمن در لابه‌لای ستون فقراتم بالا و پایین می‌رود، اما خدا را  
شکر می‌توانم دوباره روی چهارپایه‌ای دیگر بروم و قاب پنجه‌هایی که  
هنوز شیشه‌هایش سالم مانده را دستمال بکشم تا گل‌های سرخ و یاس پیر  
حیاط، دلشان باز شود.



غروب همان روز، دوربین‌ها را جمع و از همه‌ی ما خدا حافظی کرد، او هم  
در یک بعد از ظهر بارانی، آلبوم چسبی را به آرامی بست. تا تصاویر  
عفونت‌زده، لحظه‌ای استراحت کنند.

## به همین قلم منتشر می‌شود:

- |                                   |  |
|-----------------------------------|--|
| ۱- اندیشه‌های کوچک (۲ جلد)        | مجموعه‌ای از آثار ادبی کودکان و نوجوانان |
| ۲- بعداز ظهر پنج شنبه‌ها در تابلو | مجموعه داستان نوجوانان                   |
| ۳- راز گل و پرنده                 | نمایشنامه‌ی منظوم برای کودکان            |
| ۴- وقتی که گل‌ها شهید می‌شوند     | رمان                                     |
| ۵- هلال لب‌های پرنده              | مجموعه نثر ادبی                          |

نشانی نویسنده:

کرمانشاه - صحنه: صندوق پستی: ۶۷۴۶۵/۱۳۱

**THE LINES WHICH  
WON T BE EXONERATED**

**Short Stories  
by:**

**Morteza Hatami**



Tehran- 2004  
ISBN: 964-94915-1-1

شایسته ۱-۱-۹۶۹۱۰-۱